

روایت تصویری از شهید شاه آبادی

رهبر فرزانه انقلاب با تمجید از مقام شامخ این شهید بزرگوار در خصوص مجاهدت ها و تلاش های خستگی ناپذیر و شبانه روزی شهید آیت ا... مهدی شاه آبادی ...



رهبر فرزانه انقلاب با تمجید از مقام شامخ این شهید بزرگوار در خصوص مجاهدت ها و تلاش های خستگی ناپذیر و شبانه روزی شهید آیت ا... مهدی شاه آبادی فرمودند: شهید شاه آبادی یک انسان نمونه و استثنایی بود. یک بار من یادم نمی آید که در طول این دوستی چندین ساله ای که با این شهید عزیز داشتم، ببینم از کار خسته شده و آثار کسالت و انزجار از کار را من هرگز در چهره این مرد عزیز و بزرگوار ندیدم. شهید شاه آبادی به طور خلاصه یکی از افتخارات روحانیت مبارز بود، یک انسان پاکباز، با اخلاق، فداکار، کاری، نستوه و خستگی ناپذیر و خوش روحیه. من به خوش روحیگی این انسان، کم آدم دیدم.

روز سه شنبه ششم اردیبهشت ماه مصادف است با بیست و هفتمین سالگرد شهادت آیت ا... مهدی شاه آبادی، استاذزاده امام رضوان ا... تعالی علیه و یار و یاور بنیانگذار انقلاب اسلامی و هم‌رزم و هم‌سنگر رهبر فرزانه انقلاب حضرت آیت ا... خامنه ای.

رهبر فرزانه انقلاب با تمجید از مقام شامخ این شهید بزرگوار در خصوص مجاهدت ها و تلاش های خستگی ناپذیر و شبانه روزی شهید آیت ا... مهدی شاه آبادی فرمودند: شهید شاه آبادی یک انسان نمونه و استثنایی بود. یک بار من یادم نمی آید که در طول این دوستی چندین ساله ای که با این شهید عزیز داشتم، ببینم از کار خسته شده و آثار کسالت و انزجار از کار را من هرگز در چهره این مرد عزیز و بزرگوار ندیدم. شهید شاه آبادی به طور خلاصه یکی از افتخارات روحانیت مبارز بود، یک انسان پاکباز، با اخلاق، فداکار، کاری، نستوه و خستگی ناپذیر و خوش روحیه. من به خوش روحیگی این انسان، کم آدم دیدم.

گزارش آخرین سفر به جبهه تا لحظه شهادت

مجاهد شریف و خدمتگزار مخلص، شهید آیت‌الله مهدی شاه‌آبادی، در جبهه جنگ با دشمن کافر و در کنار رزمندگان جبهه حق به شهادت رسیدند. شهادت ایشان در جبهه، تصادفی نبود، چرا که این آخرین سفر ایشان به جبهه بود، اما نه اولین آن. شهید شاه‌آبادی از هر فرصتی که پیش می‌آمد برای رفتن به جبهه و دیدار با رزمندگان استفاده می‌کردند.

مهندس مهدی چمران، رئیس فعلی شورای تهران و برادر و هم‌رزم شهید دکتر مصطفی چمران که در لحظه شهادت آن شهید بزرگوار، همراه ایشان بود، داستان عروج این سالک لقاءالله را بدین شرح بازگو می‌کند:

&8226#؛ حضور در جبهه‌های جنگ:

یکی از مصادیق تحرک و پرکاری ایشان، همین حضورشان در جبهه‌های جنگ بود که با وجود مسئولیت‌های مختلف از جمله نمایندگی مجلس، مشتاقانه از کوچک‌ترین فرصت‌ها برای حضور در کنار رزمندگان استفاده می‌کردند. همانگونه که عرض کردم ایشان پس از اطلاع از برنامه سفر ما، ابراز تمایل کردند که در این سفر حضور داشته باشند و به همین منظور به اتفاق یکی دو نفر از دوستان صمیمی و همچنین یکی از فرزندان‌شان عازم سفر شدند. ایشان قدری دیر به فرودگاه رسیدند و در واقع، هواپیما روی باند بود که ایشان رسیدند. به هر حال با تلاشی که صورت گرفت هواپیما متوقف شد و ایشان به اتفاق فرزند و دوستان‌شان سوار هواپیما شدند و به مقصد اهواز پرواز کردیم. به اهواز که رسیدیم، یادم هست اولین جمله‌ای که فرمودند این بود که: &171#؛ از هر لحظه و دقیقه و وقتان باید به خوبی استفاده کنیم. حتی اگر شد از یک کلانتری هم بازدید کنیم، نباید اجازه دهیم وقتان تلف شود.» به برادران تبلیغات هم که در اهواز مستقر بودند، همین جمله را گفتند و از آنها خواستند که به اصطلاح برنامه پری را برایشان در نظر بگیرند که هیچ وقت خالی و تلف شده‌ای، نداشته باشد. بعد از ظهر روزی که رسیدیم، بازدید از یکی از وسایل و ادوات نظامی داشتیم که قرار بود یا تغییراتی روی آن انجام شود و یا اساساً خودمان چیزی مشابه آن بسازیم. در طول مسیر، هر جا که با رزمندگان برخورد می‌کردند و هر جا که گروهی از آنان متمرکز بودند، با تبسمی دلنشین به سراغ آنان رفته و با روحیه‌ای شاد به روبوسی و صحبت با آنان می‌پرداختند و طراوت و شادابی را برایشان به ارمغان می‌بردند. آن شب در پادگان شهید بهشتی اهواز، نماز مغرب و عشاء را به جماعت اقامه کردیم و پس از نماز نیز، ایشان به سخنرانی پرداختند. بعد از اتمام سخنرانی، رزمندگان و بسیجیان برای مضافه و روبوسی با ایشان هجوم آوردند به گونه‌ای که برادرانی که آنجا مهماندار بودند، سعی می‌کردند افراد را قدری از ایشان دور کنند، تا اذیت نشوند، اما رزمندگان دست بردار نبودند و من می‌دیدم که حتی گردن ایشان را به طرف خودشان می‌کشیدند تا ببوسند و آن برادران فریاد می‌زدند که: &171#؛ بابا! گردن ایشان را کنید! « و ایشان می‌گفتند: &171#؛ گردن که ارزشی ندارد؛ جانم متعلق به این عزیزان است. بگذارید بیايند تا من آنها را ببوسم».

&8226#؛ از شهید اصرار از دوستان انکار...

بعد از سخنرانی، به محل اسقرار دوستان تبلیغات جبهه و جنگ برگشتیم و قرار شد صبح زود عازم جزیره مجنون شویم. البته به خاطر وضعیت خاصی که آن روزها جزیره داشت، برادران سعی داشتند ایشان را از این بازدید منع کنند ولی شهید شاه‌آبادی به شدت اصرار داشتند که برای بازدید و دیدار با رزمندگان همراه ما بیايند. در هر حال به اتفاق ایشان و فرزندان‌شان و همچنین دو سه نفر از دوستان مسجدی شهید و نیز یکی از نمایندگان زاهدان در مجلس، صبح زود حرکت کردیم. قبل از اینکه به جزیره مجنون برسیم، سر راهمان قرارگاه لشکر 92 زرهی خوزستان قرار داشت. جانشین لشکر، افسری بسیار شجاع و متدین به نام سرتیپ اقارب پرست بود که او هم در همان جزیره مجنون به درجه رفیع شهادت نایل گشت. وی از روزهای آغازین حصر آبادان تا زمان

آزادی این شهر آنجا ماند و با تجهیز گردان تانک المهدی به مقابله با دشمن پرداخت. من پیشنهاد کردم ملاقاتی هم با این فرمانده شجاع داشته باشیم و ایشان نیز مشتاقانه پذیرفت و به دیدار وی رفتیم. مدتی نشستیم و صحبت کردیم و اتفاقاً آن عزیز هم توصیه می‌کرد که به جزیره نرویم اما اساساً برنامه مهم و از پیش تعیین شده ما بازدید از جزیره بود.

• حرکت به سمت جزیره...

به هرحال پس از آن دیدار کوتاه، به طرف جزیره به راه افتادیم تا به پل رسیدیم و با ماشین از روی پل شناور ادامه مسیر دادیم. از زمانی که سوار اتوبوس شدیم شهید شاه آبادی شروع کردند به تعریف خاطرات زمان دستگیری خودشان توسط ساواک و ایام زندان و اتفاقات تلخ و شیرین آن روزها؛ و به قدری با ذکر جزئیات به بیان خاطرات می‌پرداختند که فرزندشان می‌گفت بسیاری از این موارد را برای اولین بار است که از زبان پدر می‌شنود. ایشان روی پل هم همین خاطره گویی را ادامه دادند. این پل از قطعات متعددی ساخته شده بود و همین باعث می‌شد به هنگام عبور از روی آن، صدای خاصی به گوش برسد که شهید شاه آبادی آن را به صدای حرکت قطار روی ریل تشبیه می‌کرد. بسیار شادابو با طراوت با همراهانشوخی می‌کردند و حتی می‌گفتند: « دلم می‌خواست از همین جا می‌پریدم توی آب و شنا می‌کردیم! «ایشان دوست داشتند همواره جلوی ماشین بنشینند تا بتوانند به خوبی رزمندگان را ببینند و برایشان دست تکان دهند و به اصطلاح حال و احوال کنند. آن موقع هم به همین صورت جلوی ماشین نشسته بودند و به رزمندگان « خسته نباشید « می‌گفتند.

• دعای آخر...

به هرحال از پل گذشتیم و به جزیره رسیدیم. شروع کردیم به بازدید از جزیره و جاده ی خاکی در دست احداث و قرارگاه‌های مختلف، تا اینکه ظهر شد و برای اقامه ی نماز به یکی از قرارگاه‌ها رفتیم. سنگر نسبتاً بزرگی آنجا بود که گنجایش حدود بیست نفر را داشت. یکی از همراهان که مسئول تبلیغات بود اذان گفت و در همان سنگر به اقامه نماز پرداختیم. یادم هست که مکبر، تکبیرهای نماز را در بلندگو می‌گفت که شهید شاه آبادی به وی گفت: « چه اصراری هست که در این فضای کوچک هم از بلندگو استفاده شود؟ بیرون که دیگر کسی نیست! اگر هم کسی هست که نیازی به تکبیر ندارد و ضرورتی برای استفاده از بلندگو نیست. « در هر حال این نماز جماعت، حال و هوای معنوی خاصی برای همه ما به همراه داشت به ویژه آنکه در آستانه سالروز شهادت امام موسی کاظم (ع) قرار داشتیم. چیزی که من هیچ گاه فراموش نمی‌کنم دعای ایشان در آخرین سجده ی نماز است. دعا این بود: « اللهم انی اسألك ان تجعل وفاتی قتلاً فی سبیلک تحت رایه نبیک و اولیائک « از خداوند می‌خواستند که وفات ایشان را، کشته شدن در راه خدا و تحت لوای پیامبر و اولیای خدا قرار دهد؛ و این دعا چقدر زود مستجاب شد! پس از اقامه نماز، ناهار مختصری در همان سنگر صرف شد و سپس بازدید از جزیره و قرارگاه‌ها و مکان‌های استقرار نیروهای سپاه، ارتشی و بسیج را ادامه دادیم.

• دیدوبازدیدهای بین راه...

یکی از مراکز مورد بازدید، یک سایت پدافند هوایی بود که اتفاقاً یک روز قبل، یک هواپیمای عراقی را سرنگون کرده بود که شهید شاه آبادی آن عزیزان را مورد تقدیر و تشویق قرار دادند. در طول مسیر، هر جا که رزمندگان مستقر بودند، ایشان به سمت سنگر آنها رفته و به احوال پرسی با رزمندگان می‌پرداختند. از آنجایی که شب جمعه بود، قرار گذاشته بودیم دعای کمیل را در دو نقطه از جزیره (با توجه به وسعت جزیره) برگزار کنیم. برای جمع بزرگتر شهید شاه آبادی بروند و برای جمع کوچکتر، بنده و یکی دیگر از دوستان برویم. من دیدم به غروب آفتاب نزدیک می‌شویم و ممکن است دیر شود. پیشنهاد کردم سریعتر برگردیم تا به دعای کمیل شروع کردیم به حرکت سریع و به خاطر این که حرکتمان سریعتر شود از ایشان خواستم عبایشان را به من بدهند تا راحت تر بتوانند بدونند که ایشان هم پذیرفتند. من و ایشان در کنار همدیگر و جلوتر از بقیه می‌دویدیم و سایر دوستان هم با فاصله‌های مختلفی پشت سر ما حرکت می‌کردند. یادم هست آن دو رزمنده‌ای هم که با ما بودند می‌گفتند زودتر برگردید چون عراق به هنگام غروب این جزیره را زیر آتش می‌گیرد مخصوصاً حالا که هواپیمای عراقی هم توسط رزمندگان ساقط شده است.

• عروج ملکوتی:

شاید حدود صدمتر یا کمتر، از هواپیمای ساقط شده عراقی دور شده بودیم که صدای انفجاری مهیب سکوت نیزار را شکست و دود غلیظ سفیدی به هوا برخاست. با شنیدن صدای انفجار، بلافاصله همگی طبق معمول روی زمین دراز کشیدیم. می شود گفت قبل از انفجار تقریباً متوجه هیچ صدایی نشدیم تا بتوانیم قبل از انفجار درازکش کنیم. شهید شاه آبادی هم به حالت درازکش روی زمین بودند تصور ما این بود که ایشان هم مانند بقیه افراد در این حالت قرار گرفتند. در هر حال گلوله توپ منفجر شد و از آنجائیکه دود برخاسته کمی سفید رنگ به نظر می رسید، من نگران شیمیایی بودن گلوله شدم چون در آن مقطع، عراق از سلاح شیمیایی زیاد استفاده می کرد. ماسک و وسایل ضد شیمیایی هم در ماشین بود و همراه نیاورده بودیم. به همین دلیل فریاد زدم به سمت مخالف جهت وزش باد حرکت کنید! بلند شدیم که بدویم، دیدم ایشان به همان شکل روی زمین خوابیده اند و بلند نمی شوند. فرزند ایشان سریع خود را به کنار پدر رساند و ناگهان صدای فریاد و شیون فرزند را شنیدم که با لفظ «#آقا جون» ایشان را صدا می کردند. این مسئله باعث شد همگی خود را به ایشان برسانیم و دور ایشان جمع شویم. صحنه دردناکی بود. با مشاهده بدن خون آلود ایشان، بهت و حیرت و غم و اندوه سراسر وجودمان را فرا گرفت. صورت و بدنشان خونریزی شدیدی داشت. ترکش گلوله توپ به صورت ایشان اصابت کرده و به داخل سر و مغز رفته بود و گویا همین باعث شده بود که در همان لحظات اولیه، روح بلندشان از جسم خاکی جدا شده و به سوی معبود پرواز کند. البته ترکش دیگری هم به پایشان اصابت کرده بود. سر ایشان را به دامن گرفتم. نمی توانستیم صبر کنیم و دست روی دست بگذاریم. خون به شدت فوران می کرد. پارچه ای را به صورت ایشان بستم تا حتی الامکان از خونریزی بیشتر جلوگیری شود. نمی خواستم و نمی توانستم قبول کنم که فردی که تا چند لحظه قبل با آن شور و هیجان و تحرک و شادابی و طراوت، به عنوان دوست و معلم در کنارمان بود، اینگونه از میان ما پر کشیده و عروج خود را آغاز کرده باشد.

•#; انتقال به محل دیگر...

در هر حال جای وقت تلف کردن و تعلل نبود. نباید فرصت را از دست می دادیم. به سرعت ایشان را بر دوش گرفتیم و شروع به دویدن به سمت ماشین کردیم تا سریعتر ایشان را به درمانگاه یا بیمارستان برسانیم. اما آنقدر شوک وارده شدید بود و آنقدر این ضربه مهلک بود که توان همه ی ما را گرفته بود. با وجود این که وزن بدن ایشان زیاد نبود اما رمقی هم در جسم و جان ما نمانده بود. زمین نیزار هم مردابی بود و این مسئله حرکت را مشکل تر می کرد. پس از طی مسافتی، عبای ایشان را پهن کردیم و بدن مطهرشان را در عبا قرار دادیم. به نوعی که از عبای ایشان به عنوان برانکارد استفاده کردیم تا سرعتمان افزایش یابد. در همان لحظات گلوله دیگری هم شلیک شد که کمی دورتر از ما به زمین اصابت کرد و بحمدالله آسیبی به دوستان نرسید. متأسفانه هوا هم تاریک شد و بر مشکلاتمان افزود. دقیقاً نمی دانستیم چگونه و به کدام سو باید ادامه مسیر بدهیم. هرکدام از دوستان مسیری را پیشنهاد می کرد. غم و اندوه از یک سو و سرگردانی و سردرگمی از سوی دیگر، به شدت عرصه را بر ما تنگ کرده بود. بالاخره شلیک کاتیوشاهای کنار جاده به دامن رسید و سبب شد تا با اطمینان خاطر به سمت جاده حرکت کنیم.

•#; الله اکبر...

در طول مسیر با فریاد الله اکبر، هم به خودمان روحیه و انرژی می دادیم و هم به نوعی درخواست کمک می کردیم تا اگر کسی در آن نزدیکی هست به کمکمان بیاید که اتفاقاً دوستان واحد پدافند هوایی با شنیدن صدای انفجار گلوله توپ احساس خطر کرده بودند. وقتی به ما رسیدند، کمک کردند که سریعتر به جاده برسیم. البته همین سریعتر رسیدن هم شاید بیش از نیم ساعت طول کشید چرا که در زمین گل آلود و مردابی نیزار، آن هم با آن حال زار ما به سختی می شد بدویم و حرکت کنیم. در هر حال خود را به جاده و کنار ماشین رساندیم و بلافاصله به سمت سنگر درمانگاه و بهداری حرکت کردیم. البته برای من تقریباً شهادت ایشان قطعی شده بود اما چون اطمینانم صد در صد نبود و از سویی فرزند ایشان هم آنجا حضور داشت، نمی شد این مسئله را خیلی صریح عنوان کرد. به درمانگاه رسیدیم. گرچه امید زیادی نداشتیم اما مایوس هم نبودیم و با خودمان می گفتیم ان شاءالله در درمانگاه می شود کاری کرد. اما این امید اندک هم دوام چندانی نداشت و صدای پزشک درمانگاه که می گفت: «#آه و ناله جانسوز پیوستند و نمی شود کاری کرد.» آب سردی بود بر جسم و جان خسته و شعله آتشی بود بر دل غمگیده مان. آه و ناله جانسوز دوستان بلند شد. گریه و شیون فرزندشان در دما را دو چندان می کرد. لحظات جانکاه و سختی بود. دیگر مطمئن شدیم که برای همیشه یار وفادار امام و فرزند برومند انقلاب را از دست دادیم. باور کردیم معلمی بزرگ که عاشقانه، صادقانه و دلسوزانه برای مردم به ویژه مستضعفین و جوانان خدمت می کرد، پس از سالها مبارزه در راه پیروزی انقلاب و سالها تلاش و کوشش در سنگرهای مختلف نظام مقدس جمهوری اسلامی از میان ما رفت و دوستان و یاران خود را با غمی سنگین تنها گذاشت. قرار شد جزیره را ترک کنیم. به یادآوردم که چگونه با لبی خندان وارد جزیره شدیم در حالی که هیچگاه تصور نمی کردیم اینگونه با چشمی

گریان از جزیره خارج شویم.

&8226#; برگشت با حال و هوایی دیگر...

از روی پل مجنون که عبور می‌کردیم، آتش گلوله‌های دشمن، روی پل و اطراف آن را فراگرفته بود و می‌توانم بگویم آرزوی همه ما این بود که یکی از آن گلوله‌ها فوز عظیم شهادت را برای ما به ارمغان آورد و اینگونه بدون آن عزیز سفر کرده باز نگردیم. به معراج الشهداء رسیدیم و بدن مطهر آن شهید را جهت انتقال به تهران آماده کردیم. آن شب در معراج الشهداء هیچکس تا صبح نخوابید و همه با این عزیز وداع می‌کردند. انتقال این خبر به تهران و به خانواده بزرگوار ایشان هم کار ساده‌ای نبود. آن شب نتوانستیم تماس بگیریم و فردا صبح هم که تماس گرفته شد، من نتوانستم با صراحت خبر شهادت ایشان را بیان کنم و گفتم ایشان مجروح شده‌اند و در حال انتقال ایشان به تهران هستیم. البته خانواده ایشان متوجه شدند که ایشان به شهادت رسیده‌اند. به هر حال بدن مطهر این شهید عزیز را با غم و اندوهی وصف ناشدنی به تهران منتقل کردیم و حزن و اندوه مردم در تهران را هم بسیاری از دوستان دیده و یا شنیده‌اند.

&8226#; کلام آخر...

به جرأت می‌توانم بگویم که در این سفر غم انگیز و دردآور، متأسفانه یکی از نخبگان انقلاب و نظام را از دست دادیم و برای ما حادثه‌ای بسیار ناگوار و دردناک بود اگر چه برای خود ایشان سعادت بزرگ بود که همچون سرور و سالار شهیدان که سالها روضه آن حضرت را بر منابر خوانده بودند با چهره‌ای خونین دعوت حق را لبیک گویند و به آرزوی دیرینه خود که در آخرین نمازشان نیز از خدا آن را طلب می‌کردند نایل گردند. خداوند درجات و مقامات ایشان را عالی تر بگرداند و روح مطهر این شهید والامقام را با سرور و سالار شهیدان و شهدای دشت کربلا محشور فرماید و ما را نیز به فوز عظمای شهادت نایل گرداند.